



مدالعات سقراط بقلم افلاطون

قدیمی فراتر
از دکتر حاج سید جوانی
موش از تله پرید
از ایمن فریبی
وری بدان سو
تو تاریکی از
مادر نادر پور
مسئله ای
بنام مغز ربائی
از ج. عنایت
مسئله تعمیر خط
از مهدیس ناصح باطقی
نامه های آینده
از دکتر مولفیان

بخشی از یک نمایشنامه فراهم آورده از مناظرات افلاطون

بوسیله جوناتان میلر Jonathan Miller

مرگ سقراط

ترجمه و تدوین حمید عنایت فریبی

سبس : راستی گفتی لقمان ، یادم آمد . «اونوس» را می شناسی ؟ به من می گفت که تو حکایات لقمان را به شعر درآورده ای . سقراط : درست است . اغلب خواب دیده ام که به من می گویند شعر بگو . وقتی حکم اعدام صادر شد به فکر افتادم که قدری طبع آزمائی کنم این است که حکایات لقمان را به شعر درآوردم . فکر اعدام شدن ، تمرکز حواس عجیبی به آدم می دهد . اینرا می توان به اونوس بگوئی . هیچ چیز مانند نزدیکی مرگ ، آدم را به نوشتن و انمی دارد . سیمپاس : ای سبس ، البته مقصودت این نیست که سقراط را به انتحار تشویق کنی ؟ سبس : چرا نکند . سقراط همیشه گفته است که فیلسوفها عاشق مرگند . سقراط : درست است ، ولی معنیش این نیست که ما حق خودکشی داریم . سبس : خوب - چرا نداریم ؟ سقراط : ظاهرا این سخن از من بعید است . پس از آنهمه سخن ها که درباره خوبی و زیبائی مرگ گفته ام . سبس : بله مقصودم همین است . سقراط : خوب ، مطلب خیلی ساده است . بعضی از عارفان میگویند که دنیا درحکم رباطی است و ما آدمیزادگان در آن

فدون : (بطرف دوربین) : بامداد روزی که سقراط را اعدام کردند من آنجا بودم . از زمان صدور حکم تا روز اعدام مدت زیادی فاصله افتاد . روز آخر ، ماهمگی در موعده معمولی خود به زندان آمدیم ولی بما گفتند که بیرون در منتظر باشیم . عده زیادی گرد آمده بودیم ، بیشتر از دوستان خود سقراط . عجب این است که من یک لحظه هم احساس تأثر برای او نکردم . وقتی خبر شدیم که دوستان بزودی از دنیا خواهد رفت احساس عجیبی آمیخته از شادی و غم بما دست داد . «سیمپاس» و «سبس» آنجا بودند . همینطور «آپلودورس» ، «کرتیوبولوس» وزن سقراط ، بادوتا از بچه هایش . در مدت غم عمومی ما هرروز از سقراط دیدن می کردیم پس از یکچند انتظار ، مارا راه دادند ، درست موقعی بود که داشتند زنجیر هارا از روی پای سقراط برمی داشتند . سقراط : لذت چه چیز عجیبی است ، چقدر به غم نزدیک است ، گوئی دوغزند دریک پوست . دنم می خواست بدانم لقمان حکیم اگر می خواست آنها را توصیف کند چه می گفت . حتما حکایتی می ساخت به این مضمون که لذت و غم روزی باهم درافتادند و خدا سعی کرد باین تدبیر صلحشان بدهد که فرمان داد تا هر دو را دریک بدن به بند بکشند تا هر جا که یکی از آندو برود دیگری هم دنبالش کشیده شود .

تمیز
شترین
مقام
جمهور
«بود»
ونسبت
وقفیت
است که
ناموفق
دد :
ی از
سایت
برمیان
در
اری ها
همی ،
حاس
سری
مانع از
طلبی
سان ،
آینده
گاهی
نیکه
طه ۶۵

مهمانیم ، و تازمانی که در این دنیا بهر می بریم در کفالت خداوند
بسر می بریم و بنده و چاکر اوئیم .
سس : مقصودت چیست ؟ یعنی مثل گاو و گوسفند در اختیار
او هستیم ؟

ستراط : اگر دلت میخواهد مطلب را به این زبان بیان کنی
مانعی ندارد ، آری ، درست مثل گاو و گوسفند ، و همه باید منتظر
باشیم تا ما را به کشتارگاه بفرستند ، مثل حالا که منتظرم .

سس : ولی بگو ببینم ، تو میگوئی که خدا نگهدار ماست ،
نیست ؟ وزندگی ما در خدمت کردن به اوست ، نیست ؟ از طرفی
همه ما موافقتیم که خدا بهترین اربابی است که انسان می تواند تصور
آن را بدهد بیاید . خوب ، اگر خدا بهترین اربابهاست چه کسی
ممکن است از وی ترک خدمت او را داشته باشد . پس استدلال تو
نه تنها خود کنشی را نفی نمی کند بلکه اگر درست می گوئی فقط ابلهان
باید از مردن لذت ببرند .

ستراط : خیلی خوب ، سس ، خیلی خوب .

سیمیاس : ستراط ، سس مطمئنا حق دارد . استدلال
تو بر ضد خود کنشی مطمئنا درباره هر نوع مرگی صادق است . اگر تو
واقعا عقیده داری که ما در دنیا در اختیار بهترین و خیر خواهترین
ارباب هستیم از وی اینک به دست خودت یا کسی دیگری خود را از
زندگی محروم کنی و از این دنیا بروی نشانه دیوانگی است .

ستراط : بسیار خوب . حس می کنم که باید از ادعایم دفاع
کنم . گرتیون چرا نق می زنی ؟

گرتیون : من نیستم ، زندانبان است . می گوید که باید
سعی کنی کمتر حرف بزنی ظاهرا حرف زدن درجه حرارت بدنت را
بالا می برد و در نتیجه مانع سرعت عمل زهر می شود . او می گوید
که اگر زیاد هیجان داشته باشی شاید مجبور شوند دوبار یاختی
سه بار به تو زهر بدهند .

ستراط : بسیار خوب پس بهتر است به او بگوئی که دو
پیمانه بیشتر زهر آماده کنند .

گرتیون : می دانستم که این حرف را خواهی زد .

ستراط : خوب پس . گفتم که باید توضیح بدهم که
چرا آدمی که عرش را به خواندن فلسفه گذرانده باید از مردن
خوشحال باشد . ببین ، فلسفه خواندن در واقع نوعی آماده شدن
برای مرگ است و اگر آدمی همه عمرش را به آماده شدن برای
مرگ گذرانده باشد عجیب است که وقتی آنچه خودش را برای
آن آماده می کرده بالاخره سر برسد از آن بیمناک بشود .

سیمیاس : این واقعا مسخره است . مسلما مردم با تو موافقت
که فلسفه ، مرگ است و فیلسوفها باید به آنچه چشم برایش هستند
برسند .

ستراط : بله سیمیاس و آنها حق هم دارند . ولی بدبختانه
درست نمی دانند که فلسفه به چه معنی نوعی مرگ است . ببین آیاتو
قبول داری که مرگ ، جدائی روح از تن است .

سیمیاس : بله البته .

ستراط : خوب پس . قبول داری که در شان یک فیلسوف
نیست که دنبال لذات جسمانی ، دنبال خوردن و نوش و شهوت برود ؟
سیمیاس : فیلسوف باید به همه اینها پشت پا بزند .

ستراط : درست . ولی بیشتر مردم فکر می کنند که کسی که
تنبال لذت جسمانی نرود نیمه مرده است .

سیمیاس : پس بعضی از مردم خیلی کوتاه بینند .

ستراط : بسیار خوب . حالا ببینیم که ما چگونه معرفت
پیدا می کنیم . آیا به نظر تو جسم ، در این مورد به ما یاری می کند
یا مزاحم ماست ؟ مقصودم مثلا خطاهائی است که از راه بینائی به ما
دست می دهد . خوب ، به همین گونه حواس دیگر ما هم خطا کارند .
آیا این در واقع درست نیست که ما واقعیت را تنها هنگامی به روشنی
می بینیم که عقلمان مطلقا از دخالت حواس برکنار باشد .

سیمیاس : البته ، البته . حواس مانع کارند .
ستراط : بسیار خوب . ادامه بدهیم . حالا قبول داری که
اموری به اسم عدالت و زیبایی و خوبی وجود دارند ، و باین وصف
ماهیت وقت این چیزها را با چشممان نمی بینیم . انسان تنها به مدد
فکرش می تواند این ارزشهای مجرد را درک کند . جسم ، حجاب
معرفت است و چشمها و گوشها و حواس دیگر آدم مزاحم فکرش
می شود .

سیمیاس : آری ، حق داری . حق داری .

ستراط : می بینی که جسم می تواند به طرق مختلف ما را
از شناخت حقیقت دور کند . ببین چطور بیماری می تواند مانع قوه
تفکر انسان شود . فکر کن که چقدر ما وقت صرف غذا خوردن
می کنیم . حتی وقتی که ما مجالی پیدا می کنیم که فلسفه بخوانیم
همیشه حوائج جسمی مان بنحوی حواسمان را پرت می کند . خوب ،
در حالی که همه این مزاحمتها در کار هست ما چگونه توقع شناخت
حقیقت را داریم ؟ چون این نکته بر تو مسلم شود پی می بری که
آدم فقط از راه تفکر می تواند به معرفت محض برسد ، از راه آزادی
مطلق از قیود جسم و حس . فقط پس از مرگ یعنی پس از آنکه
روحمان از جسممان جدا می شود ، قوه تفکر ما برستی مستقل
می شود . در عین حال تازمانی که زنده ایم هر اندازه که خودمان را
از قیود جسمی بی نیاز کنیم به شناخت حقیقت نزدیکتر می شویم .
و مطالعه فلسفه چیزی نیست جز تمرین این نوع آزادی . پس
می بینی که فیلسوفها همیشه گوئی دارند خود را ریاضت می دهند تا
هر چه بیشتر به مرگ نزدیکتر باشند . قبول نداری ؟

سیمیاس : آری ، باید اینطور باشد .

ستراط : پس روشن شد که سزاوار یک فیلسوف نیست که
از اینکه زمان مرگش فرارسیده است مشوش باشد . فیلسوف یعنی
دوستار حکمت ، و هدف زندگی چنین کسی رسیدن به حکمت است .
هر از آن تن تاکنون راضی شده اند که بمیرند ولی از دلدادگان
یا عزیزان نشان جدا نشوند ، به همین گونه دوستار حکمت باید حاضر
باشد که در راه وصال معشوق جان بسپرد پس هر گاه کسی را دیدی
که از مردن شکوه دارد مسلم بدان که آن مرد دوستار حکمت
نیست بلکه دوستار جسم خویش یا احتمالا ثروت و قدرت است .

سیمیاس : آری ، این دو چیز مسلما با هم نمی سازند .

ستراط : می بینی که حکمت آموختن نوعی تصفیه و ترکیه
و پالایش است . از قدیم گفته اند که کسانی که ناپاک از دنیا میروند
جایشان در دوزخ و آنها که پاک میروند جایشان در بهشت است .
خوب ناپاکان همان کسانی هستند که حکمت و فلسفه
خوانده اند ، و من کوشیده ام تا یکی از آنها باشم ولی اینکه حق
داشته ام که چنین کوشی کنم یانه و آیا اصلا خدمتی کرده ام یانه
وقتی به آن دنیا برسیم معلوم می شود که از قضا چیزی به آن نمانده
است .

سس : درست ، قبول . ولی برخی از این چیزها که درباره
روح گفتمی آدم را یا لاقول مردم عادی را قانع نمی کند . ببین ، روح
وقتی که تن را ترک میکند چه بسا از میان برود . روح چه بسا همینکه
بهنگام مرگ از تن جدا شود مانند دودی که در هوا پراکنده شود
ناپدید گردد . مقصودم این است که قبول دارم روح انسان اگر
از آن قیودی که تو گفتمی فارغ شود و سلامتش تامین می گردد ، ولی
اثبات اینکه روح مرده باز بتواند به تفکر ادامه دهد بسیار مشکل
است .

ستراط : خیلی خوب ، سس ، حالا چه کنیم ؟ آیا میخواهی
مطلب را بیشتر بشکافیم ؟

سس : آری ، موافقم و مسلما میخواهم عقیده ترا در این باره
بدانم .

ستراط : بسیار خوب . حالا امیدوارم کسی گمان نبرد که
من اوقاتم را روی مطالب بیهوده تلف می کنم . مسئله اینست که آیا

روح در دنیای دیگر زنده است یا نه . آیا مطابق افسانه های کهن روح پس از مرگ به این دنیا برمیگردد و تولد دوباره پیدا میکند یا همه این حرفها دروغ است ؟

سس : آری ، دروغ است .

سقراط : خوب ، قدری تأمل کن ، بگذار مطلب را بشکل کلی تر مطرح کنم . آیا درست نیست که هر چیز از ضد خود بوجود میآید ؟

سس : منظورت را نمیفهمم .

سقراط : ببین ، وقتی مثلا چیزی بزرگ میشود میبایست قبلا کوچک بوده باشد ، درست ؟ یا وقتی چیزی بدتر میشود میبایست اول بهتر بوده باشد .

سس : آری ، مقصودت را فهمیدم . هر قوی اول ضعیف ، و هر متحرکی اول ساکن بوده است ، چیزهایی از این قبیل .

سقراط : آری ، ولی این يك حکم کلی است ، مثالهای بی شمار دیگری هم هست .

سس : آری ، سردی و گرمی مثلا .

سقراط : آری کاملا . خوب ، آیا مگر همانگونه که خواب ضد بیداری است ، زندگی هم ضد چیزی دیگر نیست ؟

سس : چرا ، البته ضد مرگ است .

سقراط : خوب پس ، اگر خواب ضد بیداری است و بیداری از خواب پیدا می شود ، مرگ هم باید از زندگی پیدا شود و بالعکس . و این دور ، پایان ندارد . اگر دور خواب و بیداری متوقف شود ، همه یکبار به خواب میروند . و اگر همه چیز هابیدارند و چیزی دوباره تولد پیدا نکند پس از مدتی همه چیز به مرگ محکوم می شود .

سس : خوب ، همه این حرفها معقول به نظر می آید .

سقراط : آری عقیده من این است . فکر نمیکنم که سفسطه کرده باشم . همانطور که تولد موجودات حقیقت دارد زندگی دوباره یافتن هم باید حقیقت داشته باشد ، و بر همین اساس ، بقای روح پس از مرگ ثابت می شود .

سس : آری ، البته و این سخن تو مطابق است با آن رای تو که گفته ای یادگیری نوعی یادآوری است . اگر یادگیری ، یادآوری است ، آنچه را بیاد می آوریم از کجا یاد گرفته ایم ؟ قاعدتا از زمانی در گذشته ، و آن زمان تنها می تواند پیش از تولد شدن ما باشد ، درست ؟ پس روح ، جاویدان است .

(سس پیروزمندانه به اطراف می نگرند)

سسیماس : صبر کن ، صبر کن . درست نفهمیدم .

سس : ببین ، فرض کن به کسی که در عمرش هرگز نخوانده است يك مساله هندسی بدهند حل کند . و فرض کن که این شخص جواب درست مساله را پیدا کند . خوب ، این جواب درست را آن شخص از کجا پیدا کرده است ؟ قاعدتا میبایست آن را جایی یاد گرفته باشد . ولی کجا ؟ چون گفتیم که در عمرش نخوانده لابد میبایست پیش از تولد آن را یاد گرفته باشد . یا فرض کن عاشق زنی باشی و چنگی را که معشوقه ات معمولا آن را می نوازد ببینی . طبعاً این ترا به یاد معشوقه ات می اندازد . یا فرضاً اگر سیمیاس را جایی ببینی به یاد من می آفتی . درست ؟ ولی این یادآوری فقط در مورد چیزهایی ممکن است که تو قبلا دیده باشی . تو معشوقه را با چنگ او و سیمیاس را با من قبلا دیده ای . درباره سایر چیزها هم موضوع همین است . مثلا ببین . ما همه از مساوات مطلق تصویری داریم . یعنی می دانیم که معنی اینکه دو چیز با هم همیشه و همه جا برابرند چیست . دو تکه چوب ممکن است در يك حال و وضع ، مساوی هم به نظر بیایند ، ولی در حال و وضع دیگر نامساوی به نظر بیایند . مثلا اگر آدم در زیر آب آنها را ببیند نامساوی به نظر می آید . با وجود این ما می دانیم که دو تکه چوب مطلقاً مساوی باید چطور باشند ، و به عبارت دیگر مقیاسی برای خود داریم که

برابری تقریبی آنها را بسنجیم . پس ما معنی مساوات مطلق را در ذهن خود می دانیم . ولی این دانش را از کجا بدست آورده ایم ؟ یعنی مقیاس مساوات را از کجا گرفته ایم ؟ مسلماً آن را از ملاحظه دو تکه چوب نگرفته ایم ، چون دیدیم که دو تکه چوب فقط می توانند بطور تقریبی مساوی باشند . نکته این است که تجربه عادی فقط جنبه تقریبی دارد . با وجود این وقتی که ما دو قطعه چوب تقریباً مساوی را ببینیم ، مفهوم مساوات مطلق به یاد ما می آید . این تجربه درست مثل همان است که ساز موسیقی معشوق را ببینیم و یاد خود معشوق بیفتیم .

سسیماس : البته با این فرق که ما خوب می دانیم که معشوق و چنگش را کی دیده ایم ولی محال است بدانیم که با مفهوم مساوات مطلق کجا آشنا شده ایم . آری ، حالا فهمیدم . این مفهوم را میبایست پیش از تولد یاد گرفته باشیم .

سقراط : آری ، و مهمتر اینکه آن را در زمان تولد فراموش می کنیم ، و فقط بعدها وقتی که دو تکه چوب تقریباً مساوی را می بینیم یاد آن تجربه پیش از تولد درباره مساوات مطلق ، در ما بیدار می شود . پس وجود روح را پیش از تولد ثابت کردیم .

سسیماس : بسیار خوب . وجود روح را پیش از تولدمی پذیریم ولی درباره وجودش پس از مرگ هنوز مجاب نشده ام ، مقصودم این است که روح به محض جدائی از تن ممکن است بکلی محو شود .

سقراط : درست است ، ولی برای اثبات بقای روح فقط کافی است که این استدلال را با آنچه در مبحث ظهور زندگان از مردگان گفتیم جمع کنی . ولی معلوم است که تو هنوز نگرانی که روح به محض جدائی از بدن یکبار نابود شود .

سسیماس : آری ، آری .

سقراط : پس خوب ، بگذار موضوع را اینطور مطرح کنیم . ببینیم چه چیزهایی قابلیت تقسیم شدن و متلاشی شدن را دارند . بیدارست چیزهایی که اجزاء مختلف دارند و در گونی پذیرند زودتر ممکن است فساد پذیرند ، اینطور نیست ؟ و حال اینکه چیزهای یکپارچه و بسیط و در گونی ناپذیر کاملاً مصون هستند .

سس : چطور ، مثالی بزنی ؟

سقراط : بسیار خوب . چیزی را در نظر بگیر که با حواس ما قابل درک باشد ، مانند انسان یا اسب یا لباس . حالا این چیزها اجزاء مختلف و گاه متضاد دارند ، ولی اموری که قبلاً ذکرشان رفت مثل مساوات مطلق و زیبایی و عدالت و غیره بسیط و یکپارچه و غیر قابل تغییرند . برای اینکه قبلاً توافق کردیم ، مگر نه ، که عالم محسوسات ، عالم تغییر و فساد است و درست همانجایی است که روح کمیش لنگ می شود و بر اثر تماس با امور عادی و غیر ثابت ، سرگشته و مضطرب می گردد ، ولی اگر روح به مرحله تفکر محض برسد از سرگستگی بیرون می آید و به صفای ابدی می رسد . و همین را ما حکمت می نامیم . خوب ، روح از نوع همین چیزهای بسیط و غیر قابل فساد است و بعلاوه همانگونه که قبلاً ثابت کردیم تجربه ناپذیر و جاویدان است و فقط از راه حواس درون یا کشف و مراقبه قابل درک است . و حال آنکه بدن ما مرکب از اجزاء مختلف و متغیر است و از راه حواس عادی می توان آن را درک کرد . ببین بیا اینجا . (به تابوت اشاره می کند)

وقتی تو می میری جزء قابل رویت هستی تو ، یعنی جسمت ، می گندد و متلاشی می شود ، ولی این یکبار اتفاق نمی افتد . جسم ممکن است مدتها دوام بیاورد به شرط آنکه در حین مرگ صدمه نخورده باشد و مرگ در موقع مناسب سال اتفاق بیفتد . و اگر مثل مصریها جسم را خشک و مومیائی کنند قرنها سالم می ماند و هر چند فاسد شود استخوانها تقریباً تا ابد می ماند . آیا در این صورت ممکن است چیزی به لطافت روح انسانی از لاشه او بکلی تاراند و نابود شود ؟ مسلم است که روح یکسره به حق ملحق می شود .

سیمیاس : آری ، یادست کم روحی که فلسفه آن را از آلودگیها پیراسته باشد .

سقراط : آری ، من گمان می کنم که اگر انسان در همه عمر ، تنها در غم بدنش باشد و فقط واقعیت دنیای جسمانی را حس کند روحش خشن و آلوده می شود و دوباره به جهان مادی سقوط می کند . موجوداتی که جن نامیده می شود به همینگونه ظهور می کنند ، چون در واقع همان ارواح ناخالصی هستند که نتوانسته اند خود را از زندان جسم برهانند و از این روست که در پیرامون گورها پرسیه می زنند .

سبس : پس به نظر تو فلسفه می تواند به آزادی و رهائی روح آدمی یاری کند .

سقراط : آری . تنها با خواندن فلسفه است که انسان بی می برد که روحش اسیر جسمش و باز بسته جسمش است و مجبور است که همه چیز را از پشت میله های زندان جسم نگاه کند و دائما در منجلا ب جهل خود دست و پا بزند . و نیز درمی یابد که انسان با کامرانیهای جسمانی خویش در واقع شریک زندانبانش می شود . هر خوشی ورنجی در حکم رشته ای است که روحش را به بدن محکم تر می بندد و هر قدر بیشتر دوام بیاورد روح گرفتارتر می شود بطوری که درك و رویت واضح و روشن امور برایش دشوار و دشوارتر می شود . اگر فلسفه نباشد روح هیچ راه فرار ندارد ، مطلقا .

سیمیاس : بین من مقصودت را می فهمم ولی هنوز يك نکته تاریک مانده آنچه درباره تن و روان می گوئی می تواند در مورد آلت موسیقی هم صدق کند . يك آلت موسیقی ، مثلا چنگ را در نظر بگیر - تارها و بدنه اش در حکم جسم اند ، یعنی مادی و فانی هستند و حال آنکه نوائی که از چنگ برمی خیزد در حکم روح است ، یکسره نادیدنی و مینوی و معنوی . هر گاه چنگ کهنه و تارهایش سست شود ، دیگر نوائی از آن نمی توان برآورد . خوب ، مگر همین سخن را درباره جسم و روح نمی توان گفت ؟ یعنی جسم مانند يك آلت موسیقی است و چون به علت مرض یا پیری تاوهایش سست شود مسلما روح که نوای جسم است کارش ساخته است .

سقراط : هاها . مثل اینکه سیمیاس در این مورد حق دارد بیستیم سبس چه جوابی دارد بدهد .

سبس : خوب ، من با سیمیاس موافق نیستم . بنظر من روح خیالی قوی تر از جسم است و بدون شك میتواند پس از نابودی تن پایدار بماند . و با اینوصف ، سقراط ، من هنوز تردید دارم چون هر چند با تو موافق باشیم که روح میتواند دوباره زاده شود باز ممکن است پس از چند مرتبه مردن و دوباره زادن نابود شود . بنابراین در آن حال هم تضمینی وجود ندارد که روح تا ابد زنده باشد و همیشه آدم باید بیمناک باشد که مبادا با مردن او عمر و وحش هم به سر بیاید .

فادون (رو به تماشاگران) : پس از همه این گفت و بازگفتها هیچکس از جاودانی روح مطمئن بنظر نمی رسد . حتی در این لحظه که چند ساعت بیشتر تا اعدام سقراط فرصت باقی نبود هیچ دلیل و حجتی کاملا اقناع کننده نمی نمود . شاید آدم نباید به هیچ دلیل و حجتی در این مورد اعتماد کند .

سقراط : ولی ما باید اعتماد کنیم ، استدلال ممکن است گاهگاه به بدن بست برسد ولی با وجود این باید رشته آنرا از سر بگیریم تا عیب هایش را رفع کنیم . این برای من مساله مرگ و زندگی است . مگر ملتفت نیستی ؟ قضیه فقط این نیست که من بخواهم جاودانی روح را برای تو ثابت کنم . قضیه مربوط به خود من است ، اگر من بتوانم باور کنم که امشب پس از مردنم باز روحم زنده میماند این برایم مایه تسلی خاطر است اما البته در حساب آخر ما باید غم حقیقت را داشته باشیم . پس ببین ، ما در اینجا با دوساله روبرو هستیم : از یکسو سیمیاس عقیده دارد که روح صرفا نوای جسم است و با مرگ جسم از میان می رود و از سوی دیگر «سبس» میگوید که

روح باید بیش از جسم عمر کند ولی سرانجام نیست و نابود میشود . حق مطلب همین نیست ؟ (هر دوسرشان را تکان میدهند .)

اما سیمیاس تو آنچه را درباره یادآوری گفتیم فراموش کردی . بنابراین اگر روح فقط برای جسم باشد و با جسم بمیرد ما هنوز باید این معما را حل کنیم که چگونه می توانیم آن ارزشهای مطلق را که ذکر کردیم بشناسیم .

سیمیاس : آری ، ولی آنچه درباره ساز و نوا گفتم فقط تشبیهی بود .

سقراط : البته ، ولی تشبیهی که گمراه کننده است ، چون معنی سخت این است که روح کاملا نیازمند وجود جسم است . تو باید قبول داشته باشی که در واقع این روح است که بریدن فرمان می راند ، مگر نه ؟ یعنی روح می تواند مثلا آدم گرسنه را از خوردن منع کند و حال آنکه آهنگ موسیقی فقط نتیجه نواختن آلت موسیقی به قاعده و رسم معینی است .

سبس : اینطور که معلوم است تو ایراد مرا هم رد خواهی کرد .

سقراط : حالا دیگر مبالغه نکن سبس ، معنی سخن تو هم اینست که هر جسمی که روح در آن جایگزین باشد مرضی دارد که بتدریج روح را ناتوان میکند تا بالاخره آنرا از بین ببرد . می توانی اسم این مرض را تب زندگی بگذاری سخن تو اینست که روح در زمان معینی همراه بدن می میرد .

سبس : عینا .

سقراط : بسیار خوب . سعی میکنم که به ایرادت جواب بدهم . (پس از چند لحظه درنگ) من وقتی جوان بودم به علوم طبیعی علاقه داشتم . دلم میخواست بدانم که آیا واقعا دریافتهای حسی ما از مغز ناشی میشود یا نه ، و از آن گذشته ، یادها و دانسته های ما از کجا بدست می آید . ولی من هر اندازه در این باب اندیشیدم راه بجائی نرسدم و به این دلیل بران شدم که دست کم بدیهیات را کشف کنم . سبس دریافتم که برخی از ارزشهای مطلق زندگی وجود دارد که حجت بختاند ، مثل زیبایی و زشتی ، خوبی و بدی ، بزرگی و کوچکی ، و غیره . و هر ارزشی با ضد خود مانع الجمع است . به این نحو که يك چیز میتواند يك قسمتش زیبا و يك قسمتش زشت باشد و ولی زیبایی و زشتی فی نفسه باهم سازگار نیستند ، همانطور که در ریاضیات يك عدد نمیتواند هم تاق باشد و هم جفت . فنای روح هم با جاودانی آن مانع الجمع است . بین ، سبس ، مطابق استدلال تو روح در واقع صرفا بخشی از خود جسم است با این فرق که بیشتر از بخشهای دیگر دوام میکند و به این زودبها از بین نمی رود . ولی روح هرگز این خصوصیت را ندارد و اصلا یکسره از بدن متفاوت است .

(از اینجا سقراط در خودش فرو می رود .)

اگر مرگ پایان کار همه چیز بود در این دنیا برد با بدکاران بود ولی اگر روح جاودانی باشد جسم صرفا مثل غرفه انتظاری است و بصره آدم نیست که در بیرون آمدن از آن عجله کند . زندگی جسمانی مثل زندگی در زیر دریاست که در آن شکله ، مبهم و صداها گنگ است گل و نمک هر چیز را نرم کرده است و فقط موقعی که از زیر آب درمی آئیم و همه چیز رنگ و شکل معینی می گیرد ، تصور مبهمی از دنیای روشن بر ایمن حاصل می شود . این دنیا شبیه به همان زیر دریاست ارواح بدکاران که در گل ولای آن درمانده اند فروتر و فروتر می روند تا سرانجام به دریائی از آب سوزان می رسند . ولی ارواحی که در پاکی و پارسائی زندگی کرده اند به فضائی می رسند که از آنجا همه جاهای دیگر مثل زندان به نظر می آید ، دیگر در آن هیچ نشان از جسم و جسمانیت نیست و زبان از بیان

مرگ سقراط (بقیه)

معانی در می ماند و باید خاموش بود .
(ناگاه به خود می آید)

بعلاوه دیگر وقت حرف زدن باقی نمانده . باید از جسم جدا شد و برای عزیمت ، توشه ای جز حکمت و عدالت و احتیاط و پایداری باخود برنداشت . اذن بردن توشه دیگری را نمی دهند . حال باید به حمام بروم تا دیگر بعد از مرگم زحمت شستنم به گردن زنان نیفتد .

کریتون : سقراط آیا وصیتی داری ؟

سقراط : نه . وصیت خاصی ندارم . مواظب خودتان باشید . همین مرا خوشحال خواهد کرد .

کریتون : هر چه از دستمان بر آید می کنیم . ترا چطور دفن کنیم ؟

سقراط : هر طور که دلتان می خواهد . اگر چه نتوانستم ترا مجاب کنم . ولی شما مرا دفن نمی کنید ، بلکه لاشه ای را بمخاک می سپرید دیگر به من مربوط نیست که شما با آن لاشه چه خواهید کرد .

(اتاق را ترک می کند - بعد برمی گردد و افراد خانواده اش را می بوسد - نگهبان با سینی حامل جام

شوکران وارد می شود .)
سقراط : خوب ، باید چه بکنم ؟ تو ترتیب این کارها را

خوب می دانی .

نگهبان : آن را به یک جرعه سربکشید ، قربان . بعد قدری قدم بزنید . وقتی در پاهایتان احساس سنگینی کردید روی تخت دراز بکشید ، قربان . هیچ درد ندارد . (سقراط جام را سر می کشد .)

فنون . سقراط قدری دوراتاق قدم زد و بعد شکایت کرد که احساس می کند پاهایش سنگین شده است . همانطور که زندانبان توصیه کرده بود روی تخت دراز کشید . پس از مدتی زندانبان پایش را نیشگون گرفت و پرسید که آیا احساس درد می کند ؟ و سقراط گفت خیر . بعد زندانبان همین کار را با ساق پاهایش کرد و وقتی کمرختی به کمر سقراط رسید ، سقراط گفت :

« حال دیگر از خطر گذشتم . تب فروکش کرد . لطفاً برای من طلب آمرزش کن » بعد کریتون از او پرسید که آیا کار دیگر دارد ، ولی سقراط به این سؤال جوابی نداد . و بزودی نگاهش میخکوب شد و کریتون چشمانش را فرو بست . و بدینگونه سقراط مرد و از همه مردانی که ما تاکنون شناخته ایم او وارسته تر و خردمندتر و شریف تر بود .

پایان

زنک تفویح (بقیه)

- نه آقا ، امریکائی است .
- ا... من میگویم فرانسیسه .
داستانهای عشقی هم می نویسه .
چندتابش را من خوندم .
ناظم باز هم به بیرون اشاره میکند . تا دو نفر را که دعوا می کردند ، بیاورند .
معلم کلاس پنجم همچنان آرام میگوید :

- نه آقا ، گفتم امریکائی است .
قصه عشقی هم نمی نویسه .
البته عشق در داستانهای ...
معلم کلاس سوم می گوید :

- چند ماه بیشتر نبود خریده بودم .
معلم کلاس پنجم برمیگردد ،
نگاهی بد او میاندازد و بعد ادامه میدهد :

- بله میگفتم ، البته عشق در داستانهای این نویسنده ...
معلم کلاس اول روبه معلم کلاس سوم میگوید :

- بجان شما نباشد ، بجان بچدام . هشت سال پیش ، ما تازه معلم شده بودیم ، یک چرخ خریده بودم ، ماه . همان روز که خریدم ، بردن .

معلم کلاس پنجم سرش را زیر می اندازد .

معلم کلاس سوم می گوید :

- بنزمانه ای است !
معلم کلاس دوم می گوید :

- بد ا هی گفتمی . همین دیروز

- برید گم شید ! احمق های بی شعور ،
وقتی برمیگردد . معلم کلاس دوم می پرسد : - زنک نخورده ؟
ناظم میگوید : - خیلی وقته خورده ... !
«فصلی از یک مجموعه منتشر نشده»
قیم - مردانه - ۱۳۵۳

تنبیه چند نفری که کنار دستش قطار کرده .
- اون چوب رو بیار !
یکی را یک ترکه . یک سیلی .
یک لگن . سه ترکه . دو ترکه . و خلاصه همه را بنصیبش گذارد .
صدای گریه اش را برمیکنند .

آقا ، داداش ما ، داشته تو خیاربون میرفته یک چرخ زده انداخته بیچاره را تو جوی . بی انصاف نکرده بیاد بیاورن چرخ رو بلند کنه ، گذاشته و رفت .
معلم کلاس پنجم : - بچه که طوری نشده ؟
- چرا . تمام بدنش زخم شده . صورتش خونین و مالین شده .

معلم کلاس چهارم : - بالاخره نام این نویسنده چی شده ؟
هیچکس نمی دونه ؟

- نگفتمی چند حرفه معلم کلاس دوم میگوید :
- « پر » نمی شه . « پر » نمی شه !
معلم کلاس چهارم می گوید :

- « پر » که نمی شه ، اما اسم « پر » رو آوردی ، یادش بخیر . چه کتابی بود . خوبوندیش که ؟
عالیه .

معلم کلاس پنجم باز هم آمده میگوید : - خیلی هم تعریف نداره !
قصه رومانیتیک و ...
- یازده حرفه .
معلم کلاس اول : - چه

طلوانی !
ناظم که تا این لحظه بیشتر

حواسش بیرون ازطاق بود و تو حیاط را می پائید و دائماً با دست

اشاره میکرد که کی بیاید و کی بروه حالا از جا بلند میشود برای



فروشگاه های کفش ملی

نمایشگر زیباترین مدلهای سال